

به یاد گار

نویسنده: فرشته آرامی

www.ketab.ir

انتشارات روبرو

پاییز ۱۴۰۰

سرشناسه	:	آرامی، فرشته، ۱۳۷۱ -
عنوان و نام پدیدآور	:	به یادگار / نویسنده فرشته آرامی ؛ ویراستار فاطمه رشیدی.
مشخصات نشر	:	ایلام: رو به رو، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	:	۲۶ ص.
شابک	:	978-622-7853-11-7: ۲۹۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
موضوع	:	آرامی، فرشته، ۱۳۷۱ - — خاطرات
موضوع	:	خاطرات ایرانی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Iranian diaries -- 20th century
موضوع	:	یادداشت‌ها
موضوع	:	Notebooks
رده بندی کنگره	:	CT۱۸۸۸
رده بندی دیویی	:	۹۲۰/۰۵۵
شماره کتابشناسی ملی	:	۸۵۲۰۱۸۶
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:	فیبا



به یادگار

www.ketab.ir

نویسنده: فرشته آرامی
ناشر: رویه رو
مدیر مسئول: مهندس احسان شیرازی
ویراستار: فاطمه رشیدی
طراحی جلد: جمال سرورسندان
صفحه آرای: مهین ملکی
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰
شمارگان: ۱۰۰۰
چاپ خانه: تهران - خانه چاپ کتاب
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۸۵۳-۱۱-۷
قیمت: ۲۹۰۰۰ تومان

تلفن: +989216310766

Email: Robero.pub@gmail.com / www.roberopub.ir

کلیه حقوق این اثر برای ناشر محفوظ است و متخلفین به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از ناشرین تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

مقدمه:

در تاریخ (۳ مهر ۱۴۰۰) در یک شب پاییزی شروع به نوشتن خواهم کرد، داستانی واقعی از زندگی برادر عزیزتر از جانم که هم اکنون در دنیای دیگر، در جوار پروردگار منان خواهد بود.

در یکی از شهرهای استان گیلان حدوداً ۲۰ سال پیش که من هم بازی نداشتم و مادرم درگیر یک بیماری مزمن و گمنام بود که در مراحل اولیه درمان دکترها قرار گرفته بود و داروهای خیلی قوی مصرف می‌کرد که امکان بارداری مادرم به صفر رسیده بود. خداوند به لطف خودش از روحش در شکم مادر من دمیده بود که هیچ یک از ما متوجه نبودیم تا ۴ ماه از وجود این فرشته قشنگ در وجود مادرم جوانه زده بود. این مورد نادر برای دکترها هم غیر قابل هضم و پذیرش بود تا اینکه بعد آزمایشات متعدد با ناکامی تمام به ما گفتند باید این بچه سقط بشود ولی مادرم به هیچ عنوان راضی به این موضوع نشد. و شاید به طور ناباورانه‌ای بیماری مادرم بهبود پیدا کرد. و یک بچه‌ی کوچک دوست داشتنی ما در شکم مادرم بزرگ و بزرگتر شد و بالاخره در یک شب پاییزی به تاریخ ۱۳۸۰/۰۷/۱۳ این برادر عزیز ما پا به این جهان گشود. من

بعد سال‌ها همبازی دیگر داشتم و به عنوان خواهر بزرگتر در قبال او احساس مسئولیت می‌کردم. که کم کم این محبت در وجودم نهاده شد و برادر کوچک من شد بخشی از جان من... رفته رفته شاهد بزرگتر شدن او و تک تک لحظات و اوقات او بودم. همیشه سعی در کمک کردن او داشتم و حتی با شوق به او راه رفتن یاد می‌دادم که زودتر پایه پای من در هر جای این دنیا قدم بگذارد. تا اینکه کوچولوی من یهو به یک مریضی مضمن مبتلا شد. به طوری که او را خیلی از دکترها مداوا کردند ولی او دیگر قادر نبود نه غذا بخورد نه راه برود. ۴۰ شبانه روز به همین حالت گذشت و زندگی ما دچار غم بزرگی شد که مادرم یک چشمش اشک و چشم دیگرش خون بود و برادر عزیزتر از جانم داشت جلوی چشمم از دست می‌رفت که خداوند مهربان به او لطف دوباره بخشید و کوچولوی ما به زندگی ما برگشت، و بزرگتر شد. قد کشید که من با این قد کشیدن های او بزرگ شدم و انگار او تبدیل شده بود بخشی از وجودم آنقدر کنجکاو و باهوش بود که کتاب‌های درسی من را شروع می‌کرد به بالا و پایین گشتن، از کودکی به نوشتن و یادگیری علاقمند بود به طور ناباورانه‌ای که قبل مدرسه رفتن کل الفبا و قرآن و زبان خارجی را آموخت. این یادگیری ناباورانه برای

هیچ کسی قابل باور نبود و نیست. آقا محراب داستان ما شروع کرد رفتن به مدرسه و یادگیری آنقدر هوش و ذکاوت قوی داشت که نظر تمام معلمان را به خود جذب کرده بود. تا سوم ابتدایی کلی مقام کسب کرد و شروع به یادگیری تخصصی زبان خارجه و قرآن که تا پنجم ابتدایی به دانش آموز نمونه تبدیل شد و او را به مدرسه نخبگان فرستادن و همه معلمان در یادگیری و هوش او در حیرت بودند. بطوری که از ذهن خود به صورت حفظ و از قبل پیش بینی نشده انشاء می خواند، بعد مقطع ابتدایی شروع به نویسندگی کرد، برای خود داستان های کوتاه و زیبایی می نوشت که در این دوره دیپلم زبان انگلیسی را تمام و در آزمون کشوری امتحان داد و رتبه اول کشوری رو کسب کرد. و در نهایت محراب من کودکی بسیار زیبا با قدی کشیده صورتی گرد و چشمانی مشکی و موهایی لخت که اصلا صحبت و حرکت این بچه شبیه کودک ۱۶ ساله نبود. بطوری که ۴ سال از نوجوانی خود در صف اول مسجد برای نماز وقت می گذاشت. هر سال ماه رمضان در پهن کردن سفره افطاری نفر اول محله بود و او از پول و درآمد آموزش زبان و طراحی به افراد نیازمند و فقرا در مسجد کمک می کرد (البته این موضوع بعد فوت محراب مشخص شد که امام جماعت مسجد محل می گفت

چند نفر سراغ محراب را می‌گیرند که برایشان نان می‌خریده و
 میرده در منازل آنها) و کارها و عمل‌هایی که برا هیچکس قابل
 هضم و باور نبود از جمله صحبت و احترام به مادر و پدر ادای
 دین به معلمان و حتی گرفتن مسئولیت خانواده و اداره خانه، در
 یکی از روزهای بهار پدرمان که در سر زمین کشاورزی مشغول
 بکار بود دچار عارضه قلبی و خون ریزی قلبی شد که بلافاصله
 پدرم را به بیمارستان رساندیم، اما بیماری او در شهرما قابل معالجه
 نبود. و او اعزام شد به تهران و در صف پیوند قلب منتظر ماند و
 پزشکان می‌گفتند دست به دعا باشید که ۲۰٪ احتمال زنده بودن
 پدرتان وجود دارد. که فصل امتحانات دانشگاه من و مدرسه
 محراب بود اما با توجه به اینکه ما تمام درآمدمان و امرار معاش
 زندگی از کشاورزی تامین می‌شد چاره‌ای نداشتیم که باید زمین
 کشاورزی رو آبیاری و نگهداری می‌کردیم از طرفی نمیشد پدر را
 تنها بگذاریم و بالاخره سرنوشت ما را وارد بازی کرده بود که
 خودمان هم بی خبر بودیم. من در بالین پدر در بیمارستان و برادر
 کوچکتر و عزیزتر از جانم در آخرین روزهای گرم بهار و اولین
 روز تابستان به سختی مشغول آبیاری و کارهای پدر شده
 بود. کاری که از دست یک مرد بالغ ساله هم به سختی برمی‌آمد.